

بن مَدَّاش^۱ به شهادت رسید^۲.

به روایت صاحب طبقات: این سرّیه در رجب سال ششم روی داده است^۳.

سرّیه زید بن حارثه به مدّین

به روایت ابن هشام از «عبدالله بن حسن بن حسن» از مادرش فاطمه: دختر «حسین بن علی» - علیه السلام - رسول خدا - صلی الله علیه و آله - «زید بن حارثه» را به «مدّین» فرستاد و «ضمیره» مولای علی بن ابی طالب - علیه السلام - و برادرش نیز همراه او بودند «زید» اسیرانی از مردم ساحل نشین «میناء» به مدینه آورد، چون اسیران فروخته شدند و میان مادران و فرزندانشان تفرقه افتاد، رسول خدا دید که در اثر تفرقه‌ای که میان ایشان افتاده است گریه می‌کنند، دستور داد که: مادران و فرزندانشان را جز با هم نفرروشند. تاریخ این سرّیه را ابن هشام به دست نمی‌دهد.

سرّیه عبدالرحمن بن عوف به دومه الجندل برسر بنی کلب

در شعبان سال ششم^۴

در شعبان این سال، رسول خدا - صلی الله علیه و آله - عبدالرحمن بن عوف را با سرّیه‌ای به «دومه الجندل» فرستاد و به روایت ابن اسحاق: بلال را فرمود تا: لوا را به وی دهد، آنگاه چنین گفت: «ای پسر عوف! لوا را بگیر و همه در راه خدا رهسپار جهاد شوید، با هرکس به خدا کافر شده بجنگید، خیانت نکنید، مگر نوزید، کسی را مثله نکنید، کودکی

۱ - یکی از بنی سعد بن هذیل، یا به گفته ابن هشام: سعد بن هذیم (ج ۴، ص ۲۶۵، م. ۱۰۰).

۲ - سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۳۶۵. تاریخ طبری، ج ۳، ص ۱۵۵۷. التنبیه والاشراف، ص

۲۱۹، م.

۳ - ج ۲، ص ۸۹، م.

۴ - ماه شصت و ششم پس از هجرت.

را نکشید، عهد خدا و رفتار پیامبرش در میان شما همین است»^۱.
رسول خدا او را بر سر «بَنِي كَلْب» فرستاد و فرمود که: اگر دعوت تو را پذیرفتند، دختر سرورشان را به زنی بگیر. «عَبْدُ الرَّحْمَنِ» او را گرفت و رهسپار شد تا به «دُومَةُ الْجَنْدَل» رسید و سه روز آنجا ماند و به اسلام دعوتشان می کرد. پس «أَصْبَغُ بْنُ عَمْرٍو كَلْبِي»: سرورشان که مسیحی بود اسلام آورد و بسیاری از قبیله اش به دین اسلام درآمدند و دیگران با قبول جزیه به کیش خود باقی ماندند. «عَبْدُ الرَّحْمَنِ» با «تُعَاظِر» دختر «أَصْبَغُ» ازدواج کرد و او را به مدینه آورد. مادر «أَبُو سَلَمَةَ بْنِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ» هموست^۲.

به گفته یعقوبی: همین زن بود که پس از مرگ «عَبْدُ الرَّحْمَنِ» از بابت يك چهارم از يك هشتم ثروت «عَبْدُ الرَّحْمَنِ» (چه او را چهار زن بود) هشتاد هزار دینار گرفت^۳.

سریهٔ علی بن ابی طالب علیه السلام به فدک بر سر بنی سعد بن بکر

در شعبان سال ششم^۴

رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - خبر یافت که «بَنِي سَعْدِ بْنِ بَكْرٍ» فراهم گشته اند، تا یهودیان خَیْبَرَ را کمک دهند، پس «علی بن ابی طالب» را با صد مرد بر سر ایشان فرستاد. علی شب راه می پیمود و روز پنهان می شد، تا به «هَمَج» - آبگاهی میان «خَیْبَرَ» و «فَدَك» رسید^۵، آنجا به وسیله مردی که امانش دادند جای دشمن را شناختند و بر آنان حمله بردند و پانصد شتر و دو هزار گوسفند غنیمت گرفتند و «بَنِي سَعْدِ» با خانواده هایشان گریختند. علی - علیه السلام - خمس غنائم را جدا کرد و بقیه را میان اصحاب خود قسمت فرمود و بی آن که جنگی روی دهد به مدینه بازگشت.

۱ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۸۰، چاپ مصطفی الحلبي، سال ۱۳۵۵ هـ . م .

۲ - طبقات، ج ۲، ص ۸۹، چاپ بيروت ۱۳۷۶ هـ . م .

۳ - تاریخ، ج ۲، ص ۷۵، چاپ بيروت ۱۳۷۹ هـ . م .

۴ - ماه شصت و ششم پس از هجرت.

۵ - از فدک تا مدینه شش روز راه است (طبقات، ج ۲، ص ۹۰ . م .).

غزوه بنی المصطلق^۱

در شعبان سال ششم^۲

ابن اسحاق می گوید: رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - در شعبان سال ششم، رهسپار جنگ با طایفه «بنی المصطلق» از قبیله خزاعه شد و «أبوذر غفاری» و به قولی: «نمیله بن عبدالله لثی»^۳ را در مدینه جانشین گذاشت. بنی مصطلق، خزاعی و از حلفای بنی مدلج بودند و بر سر چاهی به نام «مریسع» که تا فرع - واقع در هشت منزلی مدینه - در حدود يك روز راه فاصله داشت، منزل داشتند.

رئیس «بنی مصطلق»: «حارث بن ابي ضرار» قبیله خویش و هر که را توانست از عرب فراهم سازد به جنگ رسول خدا دعوت کرد، و آنان هم دعوت او را پذیرفتند و برای جنگ با رسول خدا به رهبری «حارث» آماده شدند.

رسول خدا با خبر یافتن از این تصمیم، «بریده بن حصیب اسلمی» را برای تحقیق و رسیدگی فرستاد. «بریده» به سوی «بنی مصطلق» رهسپار شد و با سرورشان «حارث» گفتگو کرد و نزد رسول خدا بازگشت و ضمن گزارش، صحت خبری را که رسیده بود تأیید کرد. رسول خدا مردم را برای جنگ با «بنی مصطلق» فرا خواند و مسلمانان بیدرنگ به راه افتادند و سی اسب (ده اسب از مهاجرین و بیست اسب از انصار) هم با خود بردند. مردمی هم از منافقین که در هیچ غزوه‌ای با رسول خدا همراهی نمی کردند، در این غزوه، همراه شدند.

تاریخ حرکت: روز دوشنبه دوم شعبان رسول خدا از مدینه حرکت کرد. «حارث بن ابي ضرار» و همراهان وی با خبر یافتن از این که رسول خدا به سوی ایشان رهسپار شده و جاسوسی را که برای تحقیق و بررسی وضع رسول خدا فرستاده بودند کشته است، سخت ترسان و هراسان شدند و کسانی که از دیگر قبایل عرب همراه وی بودند، متفرق گشتند.

۱ - این غزوه، غزوه مریسع هم نامیده می شود.

۲ - ماه شصت و ششم پس از هجرت، مسعودی و ابن سعد، شعبان سال پنجم گفته اند (التنبیه والاشراف، ص ۲۱۵. طبقات، ج ۲، ص ۶۳. م.).

۳ - و به قولی صاحب طبقات: زید بن حارثه (ج ۲، ص ۶۳. م.).

آغاز جنگ

رسول خدا تا «مُرَّسِيع» پیش رفت و همانجا خیمه برپا داشت و «عایشه» و «آم سَلْمَه» همراه وی بودند. صفهای جنگ آراسته شد و پس از ساعتی تیراندازی رسول خدا اصحاب خود را فرمود تا: همداستان حمله کردند و يك نفر از افراد دشمن هم نتوانست فرار کند، ده نفرشان کشته شدند و دیگران اسیر گشتند، از مسلمانان جز يك نفر به شهادت نرسید، وی «هشام بن صُبابه» بود که به دست مردی از قبیله «عُبادَة بن صامت» که او را دشمن می پنداشت به شهادت رسید.

اسیران و غنائم

مردان و زنان و کودکان «بَنِي مُصْطَلِق» اسیر شدند و شتران و گوسفندان ایشان غنیمت مسلمانان گردید. رسول خدا فرمود تا: اسیران را شانه بستند و کودکان را در ناحیه ای فراهم ساختند و «بُرَيْدَة بن حُصَيْبِ اسَلَمِي» را بر ایشان گماشت، و نیز فرمود تا: غنائم را جمع آوری کردند و مولای خود «شُقْران» را بر آن گماشت و «مَحْمِيَة بن جَزْء» را فرمود تا: خمس را جدا کند و ترتیب سهام مسلمانان را بدهد.

اسیران و شتران و گوسفندان را قسمت کردند و هر شتری را با ده گوسفند برابر شمردند و اثاثیه کم ارزش را هم به مزایده فروختند، اسب را دو سهم و سوار را يك سهم و پیاده را هم يك سهم دادند. اسیران «بَنِي مُصْطَلِق» دویست خانواده بودند و دو هزار شتر و پنج هزار گوسفندشان غنیمت مسلمانان شد.

نزاع مهاجر و انصار

به گفته ابن اسحاق: هنوز رسول خدا بر سر آب «مُرَّسِيع» بود که «جَهْجَاه بن مَسْعُود غِفَارِي»: مزدور «عُمَر بن خَطَّاب» که اسب او را می کشید با «سِنَان بن وَبَر جُهَنِي»: حلیف «بَنِي عَوْف بن خَزْرَج» بر سر آب زدوخورد کردند، «جُهَنِي» انصار را به کمک خواست و «جَهْجَاه» مهاجران را، قبایل «قُرَيْش» و «أَوْس» و «خَزْرَج» به کمک ایشان شتافتند و شمشیرها کشیده شد، اما به وساطت مردانی از مهاجر و انصار سِنَان که جَهْجَاه او را زده بود، از حق خود صرف نظر کرد و نزاع از میان برخاست.

نفاق عبداللّه بن ابی

«عبداللّه بن ابی» از پیش آمد نزاع «جهجاه» و «سنان» و مخصوصاً از این که «جهجاه»، «سنان» را زده بود، خشم گرفت و در حضور جمعی از مردان قبیله خود، از جمله: «زید بن ارقم» که جوانی نارس بود، گفت: آیا کار به جایی کشیده است که اینان در سرزمین ما و در شهر ما بر ما برتری جویند و در مقابل ما ایستادگی کنند؟ این کاری است که خودمان بر سر خود آورده ایم، به خدا قسم که: مثل ما و این مهاجران قریش همان است که گفته اند: سَمَنْ كَلْبِكَ يَا كَلْبُكَ^۱.

به خدا قسم که: اگر به مدینه بازگردیم، ما که عزیزان مدینه ایم، این مهاجران زبون و بیچاره را بیرون می کنیم. آنگاه رو به مردان قبیله خویش کرد و گفت: شما خود با خود چنین کرده اید، اینان را در شهر و خانه های خود جای دادید و هرچه داشتید میان خود و ایشان قسمت کردید، به خدا قسم: اگر مال خود را از ایشان دریغ می داشتید به جای دیگر می رفتند.

گزارش زید بن ارقم

«زید بن ارقم» گفتار «عبداللّه» را شنید و نزد رسول خدا رفت و هنگامی که از کار جنگ با دشمن فراغت یافته بود گفتار نفاق آمیز «عبداللّه» را به وی گزارش داد. «عمر» که در آنجا بود گفت: «عبّاد بن بشر» را بفرما تا: عبداللّه را بکشد. رسول خدا گفت: چگونه دستوری دهم که مردم بگویند: محمد اصحاب خود را می کشد؟!

فرمان حرکت

در اثر گزارشی که «زید بن ارقم» داد، رسول خدا در ساعتی که معمولاً حرکت نمی کرد دستور حرکت داد، و چون خود و اصحاب به راه افتادند، «أسید بن حضیر» شرفیاب شد و سلام کرد و گفت: ای پیغمبر خدا! چرا در این ساعت نامناسب به راه افتاده ای؟ گفت: مگر نشنیده ای که «عبداللّه بن ابی» چه گفته است؟ گفت: مگر چه گفته است؟ رسول خدا گفت:

۱ - سگت را فریه کن تا تو را بخورد. ظاهراً از قبیل «اتق شر من احسنت لیه» یا «سزای نیکی بدی است» و یا «مرد» را که به حال خود گذاری کفن خود را بیالاید» می باشد. م.

این طور پنداشته است که هرگاه به مدینه بازگردد عزیزان مدینه (یعنی انصار) بیچارگان مدینه (یعنی مهاجران) را بیرون خواهند کرد. «أَسَيْدُ بَنِ حُضَيْرٍ» گفت: به خدا قسم: تو ای رسول خدا! اگر بخواهی می توانی «عبدالله» را از مدینه بیرون کنی، به خدا قسم که: ذلیل اوست و عزیز توئی. سپس گفت: ای رسول خدا! با وی مدارا کن، به خدا قسم: هنگامی خداوند تو را به سوی ما فرستاد که قبیله اش تاج شاهی برای او می ساختند، او این طور می پندارد که تو پادشاهی را از دست وی بیرون کرده ای.

گرفتاری زیدبن ارقم

«عبدالله بن ابی» با خبر یافتن از گزارش «زیدبن ارقم» نزد رسول خدا رفت و قسم خورد که: چنان سخنانی نگفته است. و چون در میان قبیله خود بزرگ و محترم بود، مردان انصار که در حضور رسول خدا بودند، از راه طرفداری و حمایت از او گفتند: شاید این پسر - یعنی: زیدبن ارقم - اشتباه کرده و گفتار عبدالله را درست حفظ نکرده، و در نقل آن گرفتار خبط و خطا شده است.

از مرسیع تا مدینه

رسول خدا به منظور آن که مردم را مشغول کند و دیگر در قصه «عبدالله بن ابی» چون و چرا نکنند، آن روز را تا شب و آن شب را تا بامداد و فردای آن روز را تا موقعی که گرمی آفتاب مردم را آزار می داد به حرکت ادامه داد، و بعد که اجازه داد اصحاب فرود آمدند، بیدرنگ به خواب رفتند. سپس رهسپار مدینه شد و اندکی بالای «نقیع» در آبگاهی که به آن «بَقْعَاءُ» گفته می شد فرود آمد، و چون از آنجا حرکت کرد، از مرگ «رفاعة بن زید»^۱ که از بزرگان یهود به شمار می رفت و پناهی برای منافقان بود و همان روز در مدینه مرده بود خبر داد.

تفاوت پسر با پدر

«عبدالله بن عبدالله بن ابی» شنید که پدرش نفاق خویش را آشکار ساخته، و نسبت به رسول خدا و مهاجران، سخنانی ناروا گفته است، بیدرنگ پیش از دیگران به راه افتاد و بر سر

۱ - معجم البلدان: نقعاء (ج ۵، ص ۲۹۹ - چاپ بیروت ۱۳۷۶). م.

۲ - از یهودیان بنی قینقاع.

راه پدر ایستاد و چون او را دید، شترش را خواباند و گفت: تو را رها نمی‌کنم تا بدانی و بفهمی که ذلیل و زبون توئی و عزیز و بزرگوار محمد است. در این میان رسول خدا رسید و گفت: دست از وی بدار، به جان خود سوگند تا: در میان ما باشد، البته با وی به نیکی رفتار می‌کنیم.

به روایت ابن اسحاق: «عبدالله بن عبدالله» نزد رسول خدا آمد و گفت: شنیده‌ام که: می‌خواهی پدرم را به کیفر آنچه گفته است بکشی، اگر ناچار این کار شدنی است، مرا بفرما تا: خود او را بکشم و سرش را نزد تو آورم، به خدا قسم: قبیله «خزرج» می‌دانند که در میان آن قبیله مردی نیکوکارتر از من نسبت به پدرش نبوده است، اما می‌ترسم که دیگری را مأمور کشتن وی فرمائی و نتوانم کشته پدرم را ببینم که در میان مردم راه می‌رود و او را بکشم و در نتیجه مردی با ایمان را به جای کافری کشته باشم و به کیفر این گناه به دوزخ روم. رسول خدا گفت: نه، با وی مدارا می‌کنیم و تا در میان ما بماند با وی به نیکی رفتار خواهیم کرد. بعدها چنان شد که هرگاه کارناپسندی از وی سر می‌زد، خود مردان قبیله‌اش او را ملامت و سرزنش می‌کردند و رسول خدا به «عمر بن خطاب» که پیشنهاد کشتن او را داده بود گفت: می‌بینی «عمر»؟ به خدا قسم: اگر آن روز که گفتی: او را بکش، او را کشته بودم، کسانی به خاطر او آزرده خاطر و رنجیده می‌شدند، ولی اگر امروز دستور دهم همانان او را می‌کشند.

سوره منافقون یا فرج زیدبن ارقم

پس از آن که «عبدالله بن ابی» گفتار ناروای خود را انکار کرد و بر دروغ گفتن «زیدبن ارقم» اصرار ورزید و قسم خورد و بزرگان انصار هم از وی طرفداری کردند، و «زید» را به عذر آن که کودک است، به خطا و اشتباه در نقل نسبت دادند، کار زید بسیار دشوار شد و به ملامت این و آن گرفتار آمد، اما خدای متعال راضی نشد که به خاطر مردی دروغگو و منافق، کودکی امین و راستگو، مورد ملامت و سرزنش مردم قرار گیرد، و نزد رسول خدا شرمنده و سرافکنده باشد لذا سوره منافقون را نازل کرد، و گفتار ناروای «عبدالله بن ابی» را در آن سوره باز گفت: يَقُولُونَ لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ، لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذْرَ^۱.
و نیز: هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَيَّ مِنْ عِنْدِ رَسُولِ اللَّهِ حَتَّى يَنْفَضُوا^۲.

۱ - سوره منافقون، آیه ۸. می‌گویند: به خدا سوگند اگر به مدینه بازگردیم، عزیزتر، ذلیل‌تر را از مدینه بیرون می‌کند. م.

۲ - سوره منافقون، آیه ۷، آنان کسانی هستند که می‌گویند: به آن کس که نزد رسول خدا است انفاق نکنید تا پراکنده شوند. م.

خداوند متعال در همان آغاز سوره به دروغگوئی منافقان گواهی داد و دروغ بودن قسمهای ایشان را آشکار ساخت و رسول خود را توجه داد، که: ظاهر فریبنده این منافقان تو را مغرور نکند و او را فرمود که: دشمن تو همین منافقانند، از ایشان برحذر باش، و گفتار نفاق آمیز ایشان را باور مکن.

داستان مقیس بن صبابه

قبلاً گفته شد که: «هشام بن صبابه» در جنگ «بنی مُصطَلِق» به دست یکی از مسلمانان که او را یکی از دشمنان تصور می کرد کشته شد، برادرش: «مقیس بن صبابه» از مکه به مدینه آمد و اظهار اسلام کرد و گفت: ای رسول خدا! مسلمان شده و آمده‌ام تا دیه برادرم را که به خطا کشته شده مطالبه کنم. رسول خدا فرمود تا: دیه برادرش، «هشام» را به او دادند. «مقیس» مدت کوتاهی در مدینه ماند و سپس بر کشته برادرش حمله برد و او را کشت و از اسلام هم برگشت و به مکه گریخت، او در این باب اشعاری گفت و به این که هم دیه برادرش را گرفته و هم کشته‌اش را کشته است افتخار کرد^۱.

أم المؤمنین جویریة

به روایت ابن اسحاق: چون رسول خدا - صلی الله علیه و آله - اسیران «بنی الْمُصطَلِق» را قسمت کرد، «جویریة» دختر «حارث بن ابی ضرار» در سهم «ثابت بن قیس بن شماس» (یا پسر عمویش) افتاد و با وی قرار گذاشت که مبلغی بدهد و آزاد شود. «جویریة» به منظور تقاضای کمک در پرداخت آن مبلغ نزد رسول خدا آمد و گفت: ای رسول خدا! منم «جویریة» دختر «حارث بن ابی ضرار» سرور «بنی مُصطَلِق» و اکنون به این وضع که بر شما پوشیده نیست گرفتار شده‌ام و چون در سهم «ثابت بن قیس بن شماس» (یا پسر عموی او) افتاده‌ام و با وی قراری گذاشته‌ام که پولی بدهم و آزاد شوم، بدان منظور نزد شما آمده‌ام که مرا در پرداختن آن مبلغ کمک کنی. رسول خدا گفت: میل داری کاری بهتر از این انجام دهی؟ گفت: چه کاری؟ گفت: پولی را که بدهکاری می پردازم و آنگاه با تو ازدواج می کنم، گفت: بسیار خوب^۲.

۱ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۰۵ - ۳۰۶، چاپ حلی، ۱۳۵۵ هـ . م .

۲ - سیره ج ۳، ص ۳۰۷ . م .

برکت يك ازدواج

چون خبر ازدواج رسول خدا با «جَوَیْرِيَه» در میان اصحاب انتشار یافت، مردم به خاطر خویشاوندی «بَنِي الْمُصْطَلِقِ» با رسول خدا اسیران خود را آزاد کردند، از برکت این ازدواج صد خانواده از «بَنِي الْمُصْطَلِقِ» آزاد گردید. به قولی: کابین «جَوَیْرِيَه» هم آزاد شدن همه اسیران «بَنِي الْمُصْطَلِقِ» یا آزاد شدن چهل نفر از قبیله او بود^۱.

ابن سعد می نویسد: قسمتی از اسیران «بَنِي مُصْطَلِقِ» بدون پرداخت چیزی، و قسمتی هم با دادن فِدْيَه آزاد شدند. برای فِدْيَه يك زن و فرزندانش شش شتر. بعضی از اسیران را به مدینه آوردند تا بستگانشان آمدند و فِدْيَه آنان را پرداختند و زنی از «بَنِي مُصْطَلِقِ» نماند مگر آن که به میان قبیله اش بازگشت.

اسلام آوردن حارث

ابن هشام می نویسد: چون رسول خدا از غَزْوَه «بَنِي مُصْطَلِقِ» برمی گشت، در «ذات الجیش»، «جَوَیْرِيَه» را که همراه وی بود به مردی از انصار سپرد تا او را نگهداری کند. و چون به مدینه رسید حارث پدر جَوَیْرِيَه برای بازخرید دخترش رهسپار مدینه شد و در «عَقیق» به شترانی که برای فِدْيَه به مدینه می آورد نگریست و به دو شتر علاقه مند شد و آن دو را در یکی از دره های «عَقیق» پنهان ساخت و سپس به مدینه نزد رسول خدا آمد و گفت: ای محمد! دخترم را اسیر گرفته اید و اکنون سر بهای او را آورده ام.

رسول خدا گفت: آن دو شتری که در فلان دره «عَقیق» پنهان کردی کجاست؟ «حارث» گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنْكَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ» به خدا قسم که: کسی جز خدا از این امر اطلاع نداشت. «حارث» و دو پسرش که همراه وی بودند و مردی از قبیله اش به دین اسلام درآمدند و فرستاد تا دو شتر را آوردند و شتران را به رسول خدا تسلیم کرد و دختر خود را تحویل گرفت. دختر هم اسلام آورد و نیکو مسلمانی شد، سپس رسول خدا او را از پدرش خواستگاری کرد و پدرش او را با چهارصد درهم کابین به رسول خدا تزویج کرد.

ولید فاسق

ابن اسحاق روایت می کند که: رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آله - پس از آن که

«بَنِي مُصْطَلِقِ» اسلام آوردند «وَلَيْدِ بْنِ عُقْبَةَ بْنِ أَبِي مُعَيْطٍ» را نزد ایشان فرستاد، و چون شنیدند که «وَلَيْدٌ» به طرف ایشان می آید سوار شدند و به استقبال وی شتافتند، اما ولید از ایشان ترسید و برگشت و به رسول خدا گفت که: «بَنِي مُصْطَلِقِ» می خواستند مرا بکشند و از دادن زکات هم امتناع ورزیدند. بدین جهت موضوع جنگ با ایشان بر سر زبانها افتاد و رسول خدا هم تصمیم گرفت به جنگ ایشان برود. در این میان «وَقَدْ بَنِي مُصْطَلِقِ» رسیدند و گفتند: ای رسول خدا! ما شنیدیم که فرستاده‌ات نزد ما می آید، بیرون آمدیم که او را احترام کنیم و زکاتی را که نزد ما است به وی تسلیم داریم، اما او به سرعت بازگشت و بعد خبر یافتیم که گفته است: ما برای جنگ با او بیرون آمده‌ایم، به خدا قسم که: ما را چنین نظری نبوده است.

ترجمه آیاتی از سوره حُجرات که در این باره نازل شده است

ای کسانی که ایمان آورده‌اید! اگر فاسقی برای شما خبری آورد، آن را مورد بررسی و تحقیق قرار دهید، مبادا که از روی نادانی (مال و جان) مردمی را مورد تعرض قرار دهید، و آنگاه (که معلوم شد، آن فاسق دروغ گفته است) بر آنچه کرده‌اید پشیمان شوید^۱.
بدانید که رسول خدا در میان شما است و اگر در بسیاری از امور نظر شما را به کار می‌بست، به زحمت می‌افتادید، لیکن خداوند ایمان را محبوب شما قرار داده و آن را در دل‌های شما آراسته است و کفر و فسق و ورزی و معصیت کردن را مکروه شما قرار داده است، آنان همان ره‌یافتگانند به فضل و نعمت خداوند و خدا دانا و حکیم است^۲.
صاحب طبقات، داستان ولید را در سال نهم، پس از سریره «عُیْنَةُ بْنِ حِصْنِ قَزَارِي» بر سر «بَنِي تَمِيمِ» می‌نویسد و می‌گوید که: رسول خدا برای فرستادگان «بَنِي مُصْطَلِقِ» قرآن تلاوت کرد و «عَبَادِ بْنِ بِشْرِ» را همراهشان فرستاد، تا زکات مالشان را بگیرد و احکام اسلام و قرآن را به آنان بیاموزد و او هم از دستور خدا تخلف نکرد و حقی را ضایع نساخت و پس از ده روز که نزد آنان بود به مدینه بازگشت^۳.

ابن اسحاق روایت می‌کند که: هرگاه رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - می‌خواست سفر کند میان زنان خود قرعه می‌زد و هرکدام قرعه به نامش اصابت می‌کرد او را با خود همراه

۱ - سوره حُجرات، آیه ۶.

۲ - سوره حُجرات، آیه ۷ - ۸.

۳ - ج ۲، ص ۱۶۱ - ۱۶۲، م.

می برد، در غزوه «بَنِي مُصْطَلِقِ» نیز میان زنان خود قرعه زد و قرعه به نام عایشه اصابت کرد و او را با خود همراه برد. در سفرهای رسول خدا قرار بر این بود که هرگاه شتر برای سواری زنی که همراه بود آماده می شد زن در میان کجاوه می نشست، آنگاه مردانی می آمدند و پایین کجاوه را می گرفتند و آن را بلند می کردند و بر پشت شتر می نهادند و ریسمانهای آن رامحکم می کردند، سپس مهار شتر را می گرفتند و به راه می افتادند.

در مراجعت از غزوه «بَنِي مُصْطَلِقِ» هنگامی که رسول خدا نزدیک مدینه رسید، در منزلی فرود آمد، و پاسی از شب را در آن منزل گذراند، سپس بانگ رحیل داده شد و مردم به راه افتادند.

عایشه می گوید:

برای حاجتی بیرون رفته بودم و در گردنم گردنبندی از دانه های قیمتی «ظَفَار» بود و بی آن که توجه کنم، گردنبندم گسیخته بود و چون به اردوگاه رسیدم به فکر آن افتادم و آن را نیافتم و مردم هم آغاز رفتن کرده بودند، پس در پی گردنبند به همانجا که رفته بودم بازگشتم و پس از جستجو آن را یافتم، در این میان مردانی که شترم را سرپرستی می کردند آمده بودند و به گمان این که من در کجاوه نشسته ام آن را بالای شتر بسته و به راه افتاده بودند و من هنگامی به اردوگاه بازگشتم که مردم همه رفته بودند و احدی باقی نمانده بود، پس خود را به چادر خود پیچیدم و در همانجا دراز کشیدم و یقین داشتم که وقتی مرا ندیدند در جستجوی من برخوانند گشت.

عایشه می گوید: به خدا قسم: در همان حالی که دراز کشیده بودم «صَفْوَانِ بْنِ مَعْطَلِ سَلَمِيِّ» که برای کاری از همراهی با لشکر بازمانده بود بر من گذر کرد. چون مرا دید، بالای سر من ایستاد و (چون پیش از نزول آیه حجاب مرا دیده بود) مرا شناخت و گفت: اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ^۱، همسر رسول خدا است که تنها مانده است، سپس گفت: خدای تورا رحمت کند، چرا عقب مانده ای؟ اما من به وی پاسخ ندادم. سپس شتری را نزدیک آورد و گفت: سوار شو و خود دورتر ایستاد، سوار شدم، آنگاه (صفوان) نزدیک آمد و مهار شتر را گرفت و با شتاب در جستجوی اردو به راه افتاد، اما سوگند به خدا که نه ما به مردم رسیدیم نه آنها از نبودنم در کجاوه باخبر شدند، تا بامداد فردا که اردو در منزل دیگر پیاده شدند و ما هم به همان وضعی که داشتیم رسیدیم، دروغگویان زبان به بهتان گشودند و گفتند آنچه گفتند و اردوی اسلام متشنج شد، اما من به خدا قسم بی خبر بودم، سپس به مدینه رسیدیم و چیزی

۱- ظَفَار: شهری است در یَمَن، نزدیک صنعاء (معجم البلدان، ج ۴، ص ۶۰). م.

۲- در مقام تعجب گفته شده است، یعنی: ما از آن خداوندیم و به سوی او رجوع می کنیم. م.

نگذشت که سخت بیمار شدم و با آن که رسول خدا و پدر و مادرم از بهتانی که نسبت به من گفته بودند باخبر بودند به من چیزی نمی گفتند، اما می فهمیدم که رسول خدا نسبت به من لطف و محبت سابق را ندارد و مانند گذشته که هرگاه بیمار می شدم، بسیار تفقد و دلجوئی می کرد، در این بیماری لطف و عنایتی نشان نمی داد و هرگاه نزد من می آمد، از مادرم^۱ که مشغول پرستاری من بود می پرسید که بیمار شما چطور است؟ و بیش از این احوال پرسی نمی کرد، تا آنجا که روزی گفتم: ای رسول خدا! کاش مرا اذن می دادی که به خانه مادرم می رفتم و مرا همان جا پرستاری می کرد، گفت: مانعی ندارد.

پس به خانه مادرم رفتم و از آنچه مردم گفته بودند به کلی بی خبر بودم، تا این که پس از متجاوز از بیست روز بهبود یافتم و شبی با ام مسطح: دختر «ابی زهم بن مطلب بن عبدمناف» (که مادرش: دختر صخر بن عامر، خانه ابی بکر بود) برای حاجتی بیرون رفتم و در بین راه پای او به چادرش گیر کرد و به زمین خورد و گفت: خدا مسطح را بدبخت کند. گفتم: به خدا قسم: به مردی از مهاجرین که در بدر حضور داشته است بد گفتمی. گفت: ای دختر «ابی بکر»! مگر خبر نداری؟ گفتم: چه خبر؟ پس قصه بهتانی را که درباره من گفته بودند به من گفت، گفتم: راستی چنین حرفی بوده است؟ گفت: آری به خدا قسم: چنین حرفی گفته اند.

عایشه می گوید: به خدا قسم: دیگر نتوانستم به دنبال کاری که داشتم بروم و همچنان بازگشتم و چنان می گریستم که می پنداشتم گریه جگرم را خواهد شکافت. پس به مادرم گفتم: خدا ترا بیامرزد، مردم چنین سخنانی می گویند، و تو به من هیچ نمی گوئی؟ گفت: دخترجان! اهمیت مده. به خدا قسم: کم اتفاق می افتد زنی زیبا در خانه مردی باشد که آن مرد او را دوست می دارد و هووهای هم داشته باشد، مگر آن که از ناحیه آن هووها یا دیگران درباره وی چیزهایی گفته می شود.^۲

به روایت ابن اسحاق: در اثر همین قضیه میان «أسید بن حضیر اوسی» و «سعد بن عباده خزرجی» نزاعی درگرفت و نزدیک بود فتنه ای میان «اوس» و «خزرج» پدید آید.^۳

عایشه می گوید: رسول خدا نزد من آمد و علی بن ابی طالب و أسامه بن زید را خواست و در این باب با آن دو مشورت کرد. «أسامه» درباره من سخن به نیکی راند و گفت: ای رسول خدا! از همسرت نه ما و نه تو جز نیکی ندیده ایم، و آنچه مردم می گویند دروغ و یاوه است.

۱ - ام رومان: زینب: دختر عبد دهمان (از قبیله بنی فراس بن غنم بن مالک بن کنانه).

۲ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۱۲، چاپ حلبی، ۱۳۵۵ م.

۳ - همان مأخذ، ج ۳، ص ۳۱۳ م.

اما «علی» گفت: ای رسول خدا! زن بسیار است و شما هم می‌توانی زنی دیگر بگیری - تا آنجا که می‌گوید - : رسول خدا گفت: ای عایشه! تو را بشارت باد که خدا بیگناهی تو را نازل کرد، گفتم: خدا را شکر^۱.

پس رسول خدا بیرون رفت و برای مردم خطبه خواند و آیات نازل شده^۲ را بر آنان تلاوت فرمود و سپس دستور داد تا «مسطح بن أثانة» و «حسان بن ثابت» و «حمنه» دختر «جحش» (خواهر زینب) را که صریحاً بهتان زده بودند، حد زدند^۳.

به روایت ابن اسحاق: بعدها معلوم شد که «صفوان بن معطل سلمی» مردی ندارد و نمی‌تواند با زنان آمیزش کند^۴، او در یکی از غزوات اسلامی به شهادت رسید^۵.

نوشته‌اند که: «صفوان بن معطل» هنگامی که از گفتار بهتان‌آمیز «حسان بن ثابت» و دیگران باخبر شد، روزی سر راه بر «حسان» گرفت و شمشیری بر وی فرود آورد و او را مجروح ساخت، رسول خدا از «حسان» خواست تا از «صفوان» صرف‌نظر کند و در مقابل، نخلستانی به او داد و نیز کنیزی مصری به نام «سیرین» که «عبدالرحمان بن حسان» از وی تولد یافت^۶.

«حسان بن ثابت» را در پشیمانی و معذرت‌خواهی از آنچه در این پیش آمد گفته بود، اشعاری است که ابن اسحاق آنها را نقل می‌کند^۷. درباره حدی که بر «حسان» و «مسطح» و «حمنه» جاری شده، نیز اشعاری گفته‌اند^۸.

سریه زیدبن حارثه به وادی القری بر سر ام قرفه

در ماه رمضان سال ششم^۹

به گفته یعقوبی: «ام قرفه» (فاطمه): دختر «ربیع بن بدر» (فزازی) زن «مالک بن حذیفه بن بدر» چهل مرد از نسل خود را بر سر رسول خدا فرستاده و گفته بود که: در مدینه بر وی هجوم برند و بدین جهت سریه اول «زیدبن حارثه» به «وادی القری» روی داد^{۱۰} و «زید» از میان کشتگان جان به در برد.

۱ - همان ماخذ، ج ۳، ص ۳۱۳ - ۳۱۵. م. ۲ - سوره نور (۲۴) آیه‌های ۱۱ - ۲۷.

۳ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۱۵. م. ۴ - مرجع گذشته، ج ۳، ص ۳۱۹. م.

۵ - در جنگ ارمنستان در سال ۱۷، در لشگری که اسیر آن عثمان بن ابی العاص ثقفی بود.

۶ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۱۷ - ۳۱۹، چاپ حلبی، ۱۳۵۵ ه. م.

۷ - مرجع سابق، ج ۳، ص ۳۱۹. م. ۸ - همان مرجع، ج ۳، ص ۳۲۱. م.

۹ - ماه شصت و هفتم هجرت.

۱۰ - ماه رجب سال ششم چنانکه پیش از این گفتیم.

به روایت ابن اسحاق و طبری و مسعودی: «بنی قزازه» بر ضد مسلمانان در «وادی القری» فراهم شده بودند، رسول خدا «زید بن حارثه» را بر سر ایشان فرستاد و کسانی از اصحاب «زید» به شهادت رسیدند، اما خودش از میان کشته‌ها جان به در برد.

به روایت واقدی که فقط سریه دوم زید را نوشته است: «زید بن حارثه» با سرمایه‌هایی از اصحاب رسول خدا - صلی الله علیه و آله - به عنوان تجارت به شام می‌رفت اما نرسیده به «وادی القری» دسته‌ای از قبیله «قزازه» از «بنی بذر» بر وی تاختند و خود و همراهانش را زدند و هرچه داشتند از ایشان گرفتند، اما «زید» جان به در برد و رهسپار مدینه شد و آنچه پیش آمده بود به رسول خدا گزارش داد.

به هر جهت پس از آن که «زید بن حارثه» از سریه ماه رجب (یا سفر بازرگانی) وارد مدینه شد، قسم خورد که: شستشو نکند و روغن نمالد تا بر سر «بنی قزازه» رود و با آنان بجنگد، چون زخم‌های وی بهبود یافت، رسول خدا او را با سپاهی بر سر «بنی قزازه» فرستاد و او در «وادی القری» بر آنان حمله برد و قیس بن مسحر یغمری، مسعد بن حکم بن مالک بن حذیفه بن بدر را بکشت، و نعمان و عبیدالله: پسران مسعد را نیز بکشتند و «ام قریه» را که پیرزنی فرتوت بود، با دخترش و عبدالله بن مسعد اسیر گرفتند، «قیس بن مسحر» به دستور «زید بن حارثه»، «ام قریه» را به وضع فجیعی کشت و دختر او را با عبدالله بن مسعد به مدینه آوردند. دختر «ام قریه» را «سلمه بن عمرو بن اکوع» اسیر گرفته بود، رسول خدا از وی خواست تا او را به خالویش «حزن بن ابی وهب بن عائذ بن عمران بن مخزوم» ببخشد و «عبدالرحمن بن حزن» از همین دختر تولد یافت.

«زید بن حارثه» در بازگشت به مدینه، در خانه رسول خدا را کوبید و رسول خدا بی آن که لباسی بپوشد به استقبال وی شتافت، و او را در آغوش کشید و بوسید، زید هم آنچه را که پیش آمده بود گزارش داد.

سریه عبدالله بن عتیک بر سر ابورافع یهودی

در رمضان سال ششم^۱

ابن اسحاق می‌نویسد که: «سلام بن ربیع» در فراهم ساختن احزاب بر ضد رسول خدا

کوششها کرده بود و قبیله اوس هم پیش از اُحد، کعب بن اشرف را به کیفر دشمنی وی با رسول خدا کشته بودند، بدین جهت پس از پایان یافتن غزوه خندق و بنی قریظه، قبیله خزرج از رسول خدا اجازه گرفتند که «ابورافع: سلام بن ربیع بن ابی الحقیق» را بکشند، چه دو قبیله اوس و خزرج انصار، پیوسته در راه نصرت رسول اکرم با هم رقابت می کردند و هرگاه قبیله اوس نسبت به رسول خدا خدمتی انجام می داد، قبیله خزرج هم چنان خدمتی را انجام می دادند تا در آن فضیلت و افتخار از اوس عقب نمانند و هرگاه خزرجیها در طریق نصرت رسول خدا افتخاری کسب می کردند، قبیله اوس نیز در پی کسب چنان افتخاری برمی آمدند و چون خزرجیها دیدند که قبیله اوس با کشتن کعب بن اشرف یهودی - دشمن سرسخت رسول خدا - سرفراز شده اند، در مقام آن برآمدند تا دشمنی از دشمنان رسول خدا را که در دشمنی با وی در ردیف ابن اشرف باشد بکشند و پس از شور و مذاکره رأیشان بر کشتن ابورافع قرار گرفت، پس از کسب اجازه از رسول خدا پنج نفر از خزرجیان: «عبدالله بن عتیک»، «مسعود بن سنان»، «عبدالله بن انیس»، «أبو قتاده: حارث بن ربیع» و «خزاعی بن أسود» (اسلمی، حلیف خزرج) بدین منظور رهسپار خیبر شدند.

رسول خدا «عبدالله بن عتیک» را برایشان امیر قرار داد و آنان را فرمود که: زن یا کودکی را نکشند. «عبدالله» و همراهان وی وارد «خیبر» شدند و شبانه به خانه «ابورافع» رفتند و به هر وسیله ای بود بر وی درآمدند و او را در بسترش کشتند. در موقع بازگشتن، «عبدالله بن عتیک» که چشمش خوب نمی دید، از پلکان اطاق «ابورافع» - که تنه درخت خرمانی بود و چندین جای پا در آن کنده بودند - افتاد و دست (یا پای) او سخت کوبیده شد، چنان که او را برداشتند و با شتاب در راه آب قلعه پنهان شدند و هرچند یهودیان آتش افروختند و در پی ایشان به این طرف و آن طرف تاختند. اثری نیافتند، و ناامید برسر بالین «ابورافع» که جان می داد فراهم شدند. یکی از پنج نفر افراد سریه گفت: از کجا بدانیم که او مرده است؟ دیگری گفت: من می روم و تحقیق می کنم، سپس رفت و در میان یهودیان وارد شد و پس از بازگشتن، گفت: مردان یهود را دیدیم که پیرامون وی را گرفته اند و زنش چراغی به دست دارد و به صورتش نگاه می کند و به آن مردان می گوید: به خدا قسم که: آواز عبدالله بن عتیک را شنیدم اما با خود گفتم: اشتباه می کنم «ابن عتیک» اینجاها چه می کند؟! مرد مسلمان می گوید: زن دیگر بار در صورت «ابورافع» دقیق شد و گفت: به خدای یهود قسم که: جان داد، و راستی که من

هرگز سخنی چنین لذت بخش نشنیده بودم.

أصحاب سریه عبدالله را برداشتند و نزد رسول خدا بازگشتند و کشتن «أبورافع» را گزارش دادند. رسول خدا گفت: پیروز باد این روی‌ها. گفتند: روی تو پیروز باشد ای رسول خدا! و چون هرکدامشان مدعی کشتن او بودند، رسول خدا گفت: شمشیرهای خود را بیاورید و چون به شمشیرها نظر کرد، به شمشیر «عبدالله بن أنیس» اشاره کرده و گفت: همین شمشیر او را کشته است، چه اثر غذا بر آن دیده می‌شود.

«حسان بن ثابت» درباره کشته شدن «کعب بن أشرف» (به دست اوس) و «سلام بن ابی الحقیق» (به دست خزرجیان) اشعاری گفته است^۱.

سریه (اول) عبدالله بن رواحه به خیبر

در ماه رمضان سال ششم^۱

یعقوبی و ابن اسحاق نوشته‌اند که: رسول خدا - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - «عبدالله بن رواحه» را دوبار به فرماندهی سریه‌ای به «خیبر» فرستاد و به تفصیل و تاریخ سریه اول اشاره‌ای ندارند^۲، اما صاحب طبقات می‌نویسد که: پس از کشته شدن «أبورافع»: سلام بن ابی الحقیق^۳ یهودیان خیبر اُسَیرین زارم^۴ را به امارت برگزیدند و او در میان قبایل غطفان و جز آنان به راه افتاد و آنان را برای جنگ با رسول خدا فراهم می‌ساخت، چون رسول خدا از کار وی باخبر شد، عبدالله بن رواحه را با سه نفر برای تحقیق حال در ماه رمضان بیرون فرستاد، «عبدالله» پس از تحقیق و بررسی کامل به مدینه بازگشت و نتیجه تحقیقات خود را گزارش داد.

۱ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۸۸، چاپ حلی ۱۳۵۵ هـ . م .

۲ - ماه شصت و هفتم هجرت .

۳ - تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۷۴، چاپ بیروت ۱۳۷۹ هـ . سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۶۶، چاپ حلی، ۱۳۵۵ هـ . م .

۴ - طبقات، ج ۲، ص ۹۲ . برحسب ظاهر: اُسَیرین زارم همان یُسَیرین رزام است که در سریه بعد خواهد آمد . م .

سریهٔ (دوم) عبدالله بن رواحه به خبیر برسر یسیرین رزام

در شوال سال ششم^۱

پس از آن که «عبدالله بن رواحه» از خبیر بازگشت و نتیجهٔ تحقیقات خود را دربارهٔ «یسیرین رزام» گزارش داد رسول خدا مردم را برای دفع وی فرا خواند و سی نفر از جمله: عبدالله بن انیس (حلیف بنی سلمه) برای این کار داوطلب شدند، پس «عبدالله بن رواحه» را بر آنان امارت داد تا نزد یسیر رفتند و با او سخن گفتند و به او نوید دادند که اگر نزد رسول خدا آئی تو را ریاست «خبیر» دهد و با تو نیکی کند.

یسیر در پیشنهاد ایشان طمع کرد و با سی نفر یهودی همراه مسلمانان رهسپار مدینه گردید اما در «قرقره ثبار»^۲ پشیمان شد و دوبار دست به طرف شمشیر «عبدالله بن انیس» برد و در هر دو نوبت «عبدالله» با فطانت دریافت و کنار کشید و چون فرصتی به دست آورد با شمشیر خود بر یسیر حمله برد و پای او را از بالای ران قطع کرد تا از بالای شتر درافتاد. اما یسیر با چوبی که در دست داشت سر «عبدالله» را مجروح ساخت. در این موقع اصحاب سریه بر یهودیان حمله بردند و همه را جز يك نفر که گریخت کشتند و کسی از مسلمانان کشته نشد، سپس نزد رسول خدا باز آمدند و پیش آمد را گزارش دادند. رسول خدا گفت: خدا است که شما را از دست ستمکاران نجات بخشید.^۳

به گفتهٔ ابن اسحاق: رسول خدا - صلی الله علیه و آله - با آب دهان خود، در زخم سر «عبدالله بن انیس» دمید و زخمش چرك نکرد و بی آن که او را آزار دهد بهبود یافت.^۴

۱ - ماه شصت و هشتم هجرت.

۲ - شش میلی خبیر (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۶۶، م.م.).

۳ - سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۶۶ چاپ حلبی ۱۳۵۵ هـ. طبقات، ج ۲، ص ۹۲، چاپ بیروت، ۱۳۷۶ هـ. ق. م.

۴ - سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۶۷. چاپ مصطفی الحلبي، ۱۳۵۵ هـ. م.

سریه گرزبن جابر فِهری به ذی الجَدْر در تعقیب مردم عَرینه

در شوال سال ششم^۱

رسول خدا - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - در غَزْوَةُ بَنِي مُحَارِبٍ وَبَنِي ثَعْلَبَةَ (غَزْوَةُ ذَاتِ الرُّقَاعِ) غلامی به دست آورد که نام وی یَسَارٌ بود. او را مأمور سرپرستی شتران ماده شیرده خود کرده بود که در ناحیه «جَمَاء»^۲ می چریدند. پس هشت نفر از گروه «قَیْسُ كُبَّه»، از قبیله «بَجِیلَه»^۳ به مدینه آمدند و اسلام آوردند، اما در مدینه رنجور شدند و بیماری طحال گرفتند و بدین جهت رسول خدا - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - آنان را فرمود: به چراگاه شتران روند تا با نوشیدن شیر شتر و غیره بهبود یابند.

پس به چراگاه شتران رفتند و چون پس از مدتی که در آنجا بودند تندرست و فربه شدند، بر «یَسَار» شبان رسول خدا تاختند و او را سر بریدند (و به قولی: دست و پای او را بریدند) و خار در زبان و چشمان او فرو بردند و پس از کشتن او پانزده شتر شیرده پیغمبر را بردند.

رسول خدا - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - «گُزْبَنِ جَابِرِ فِهْرِي» را با بیست سوار در تعقیب آنان فرستاد. «گُزْبَه» و اصحاب وی دشمن را اسیر کردند و شتران پیغمبر را جز يك شتر که او را کشته بودند پس گرفتند و به مدینه آوردند. در این موقع رسول خدا در غابه بود^۴، پس آنان را در غابه نزد رسول خدا آوردند، رسول خدا فرمود تا: دست و پای ایشان را بریدند و چشمانشان را کور کردند و همانجا به دارشان زدند. و چنان که روایت کرده اند: آیه های ۳۳ - ۳۴ سوره مائده در این باره نازل شده است.

«کیفر آنان که با خدا و رسولش می جنگند و در زمین از راه فساد کوشش می کنند، جز آن نیست که کشته شوند، یا دار زده شوند، یا دستها و پاهایشان به خلاف یکدیگر بریده شود، یا از زمین رانده شوند، آن مر ایشان را در دنیا رسوائی است و آنان را در آخرت عذاب است بزرگ» (۳۳).

۱ - ماه شصت و هشتم پس از هجرت.

۲ - سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۹۰. م. و در طبقات گفته است: در ذی الجَدْر واقع در ناحیه قُبَاء نزدیک غیر در شش میلی مدینه (ج ۲، ص ۹۳. م.).

۳ - در طبقات: هشت نفر از عَرینه (ج ۲، ص ۹۳. م.).

۴ - و به قولی: در راه بازگشت از غَزْوَةُ ذِي قَرْد (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۹۰. م.).

«مگر آنان که پیش از آن که برایشان دست یابید، توبه کرده باشند پس بدانید که خدا آمرزنده‌ای مهربان است» (۳۴).

نوشته‌اند که: پس از نزول این آیات، دیگر رسول خدا چشمی را به عنوان مجازات کور نکرد^۱.

غزوهٔ حَـدِیْبِیَّه و بیعت رضوان

در ذی قعدةٔ سال ششم^۲

به روایت ابن اسحاق: رسول خدا - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - پس از غزوهٔ بنی مُصْطَلِق، ماه رَمَضان و شَوَّال را در مدینه بود و در ماه ذی قعدة به قصد عُمره بی آن که جنگی در نظر داشته باشد آهنگ مکه کرد و چون بیم آن داشت که قُرَیْش با وی بجنگند یا از ورود او به مکه جلوگیری کنند، از اصحاب و بادیه‌نشینان اطراف خواست تا با وی همراهی کنند، اما بسیاری از بادیه‌نشینان همراهی نکردند.

رسول خدا «نُمَیْلَةَ بْنِ عَبْدِاللهِ لَيْثِي» (یا عبدالله بن امّ مکتوم^۳) را در مدینه جانشین گذاشت و با مهاجر و انصار و اعرابی که همراه شده بودند، از مدینه رهسپار شد، و شتران قربانی همراه برد و اصحاب وی نیز شتران قربانی همراه بردند و در «ذی الحلیفه» مُحْرَم شد تا مردم بدانند که فکر جنگی در کار نیست و فقط برای زیارت و تعظیم خانه کعبه رهسپار شده است و خود و اصحابش سلاحی جز شمشیر در غلاف همراه نبردند. در این سفر از اُمّهات مؤمنین «اُمّ سلمه» همراه بوده است.

شمارهٔ مسلمانان: هزار و چهار صد، یا هزار و ششصد، یا هزار و پانصد و بیست و پنج، یا هزار و پانصد، یا هزار و سیصد و یا هفتصد نفر بوده است^۴.

شتران قربانی: به روایت ابن اسحاق: هفتاد شتر، برای هر ده نفر یک شتر.

۱- ر. ک: سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۲۹۱، چاپ مصطفی الحلّبی، سال ۱۳۵۵ هـ. طبقات،

ج ۲، ص ۹۳، چاپ بیروت سال ۱۳۷۶ هـ. ق. م.

۲- ماه شصت و نهم هجرت.

۳- طبقات، ج ۲، ص ۹۵. م.

۴- ر. ک: سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۳۲۲، چاپ حلبی ۱۳۵۵ هـ. طبقات، ج ۲، ص ۹۵،

چاپ بیروت، سال ۱۳۷۶ هـ. جوامع السیره ص ۲۰۷، چاپ دارالمعارف مصر. م.

طلیعه مسلمانان: نوشته‌اند که: رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - عَبَّادِ بْنِ بَشْرٍ را با بیست سوار از مسلمانان به عنوان طلیعه پیش فرستاد.
 عکس العمل قُرَیْش: مشرکین قُرَیْش از حرکت رسول خدا و اصحاب وی به قصد مکه باخبر شدند و تصمیم گرفتند که از ورود مسلمانان به مکه جلوگیری کنند، و در بَلَدَح اردو زدند، و دویست سوار به فرماندهی «خالد بن ولید» (یا عِکْرِمَةُ بْنُ أَبِي جَهْلٍ) تا «کُرَاعِ الْغَمِيمِ» پیش فرستادند.

خبر تصمیم قریش

«بِشْر (یا بُسْر) بن سُفْیَانِ کَعْبِی» (خُزَاعِی) که از مکه می‌رسید و از جنبش قُرَیْش باخبر بود، در عُسْفَانَ نزد رسول خدا آمد و گفت: ای رسول خدا! قُرَیْش از حرکت شما باخبر شده و از مکه بیرون آمده‌اند و در تصمیم جلوگیری از ورود شما به مکه همداستانند و هم اکنون در «ذی طُوًی» فرود آمده و با خدا عهد کرده‌اند که هرگز تو را به مکه راه ندهند و «خالد بن ولید» را هم تا «کُرَاعِ الْغَمِيمِ» پیش فرستاده‌اند. رسول خدا گفت: «افسوس بر قُرَیْش، جنگ نابودشان ساخته است، چه مانعی دارند که مرا با دیگر قبایل عرب رها کنند، تا اگر آنها مرا از میان بردند به مقصود خود رسیده باشند و اگر خدا مرا بر آنان پیروز کرد با وسعت و آسودگی وارد اسلام شوند و اگر هم اسلام نیاوردند با قدرت و نیرو بجنگند، مگر قُرَیْش چه گمان می‌کنند، به خدا قسم که، پیوسته در راه آنچه خدا مرا بدان مبعوث کرده است جهاد خواهم کرد تا خدا آن را پیشرفت دهد، یا خود از میان بروم». سپس گفت: «کدام مرد است که ما را از غیر آن راهی که «قُرَیْش» بیرون آمده‌اند ببرد؟» و چنان که روایت کرده‌اند: مردی از قبیله «أَسْلَم» (که در آن روز يك هشتم از مهاجران بودند) گفت: من ای رسول خدا! پس آنان را از راهی ناهموار و پرسنگ در میان دره‌ها برد که سخت به زحمت افتادند و چون از آن گذشتند و در پایان دره به زمینی هموار رسیدند، رسول خدا گفت: بگوئید: نَسْتَغْفِرُ اللَّهَ وَنَتُوبُ إِلَيْهِ. و چون استغفار کردند و توبه خواستند، گفت: به خدا قسم: حِطَّةِی که بر بنی اسرائیل عرضه شد و آن را نگفتند، همین استغفار و توبه بود.

نوشته‌اند که: خالد بن ولید با سواران قریش چنان نزدیک شده بود که اصحاب رسول خدا را می‌دید و رسول خدا «عَبَّادِ بْنِ بَشْرٍ» را فرمود تا: با سواران خود پیش رود و خود با اصحاب به صف ایستاد و نماز ظهر را به صورت نماز خوف به جای آورد. چون شب شد به اصحاب

خود گفت: به سمت راست حرکت کنید، از راهی که بر «ثَنِيَّةُ الْمُرَارِ» بگذرد و از طرف پایین مکه به حُدَيْبِيَّة برسد. مسلمانان از همین راه پیش رفتند، چون سواران قُرَیْش گرد و غبار سپاه اسلامی را دیدند و دانستند که مسلمانان راه خود را تغییر داده‌اند بی درنگ نزد قُرَیْش بازتاختند. رسول خدا با اصحاب همچنان پیش می‌رفت تا به «ثَنِيَّةُ الْمُرَارِ» رسید، نزدیک «حُدَيْبِيَّة» که در مرز حرم واقع شده و تا مکه نه میل فاصله دارد. و چنان که نوشته‌اند: در اینجا بود که شتر پیغمبر زانو به زمین زد و مردم گفتند: شتر سرکشی کرد، رسول خدا گفت: سرکشی نکرد و خوی او سرکشی نیست.

لیکن همان خدائی که فیل را از ورود به مکه جلوگیری کرد این شتر را هم در اینجا نگه داشت. امروز قُرَیْش امری را که در آن صلوة رَحِم (یا: تعظیم حرم خدا) باشد به من پیشنهاد نمی‌کنند، مگر آن که آن را می‌پذیرم. سپس به مردم گفت: فرود آید. گفتند: اینجا آبی نیست که بتوان بر سر آن فرود آمد. در این هنگام تیری از تیردان خود درآورد، و به مردی از اصحاب به نام «ناجیة بن جُنْدُب بن عُمیر اسلمی» یا «براء بن عازب» داد، تا به یکی از آن چاه‌ها فرورفت و آن را در قعر چاه به زمین فرو برد، چنان آب چاه جوشیدن گرفت که مردم همچنان که بر سر چاه نشسته بودند، ظرفهای خود پر آب می‌کردند.^۱

سُفْرای قُرَیْش بُدَیْل بن وَرْقَاء خُزَاعی

پس از آن که رسول خدا با اصحاب خویش در سرزمین حُدَيْبِيَّة فرود آمد، «بُدَیْل بن وَرْقَاء خُزَاعی» با مردانی از خُزَاعه به نمایندگی از طرف قُرَیْش رسیدند و از رسول خدا پرسیدند که: منظور وی از آمدن به این حدود چیست؟ رسول خدا گفت: که منظور وی جنگ نیست و فقط برای زیارت خانه کعبه و تعظیم و تکریم آن خانه آمده است، و آنچه را به بُشْر بن سُفْیان گفته بود به اینان نیز گفت.

۱ - ر. ک: سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۲۱ - ۳۲۴، چاپ حلبی، سال ۱۳۵۵ هـ. طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۹۵ - ۹۶. چاپ بیروت سال ۱۳۷۶ هـ. جوامع السیره، ص ۲۰۷، ۲۰۸ چاپ دارالمعارف. م.

رجال خُزاعه نزد قُرَیش بازگشتند و گفتند: ای گروه قُرَیش! شما در مخالفت با محمد شتاب می‌ورزید، محمد برای جنگ نیامده است، و هیچ منظوری جز زیارت کعبه ندارد اما مردان قُرَیش به رجال خُزاعه که مسلمان و مشرکشان پیوسته خیرخواه رسول خدا بودند و هیچ پیش‌آمدی را که در مکه روی می‌داد از وی پوشیده نمی‌داشتند، بدگمان شدند و به آنان ناروا گفتند و قسم خوردند که: اگر هم قصد جنگ ندارد باز هرگز نخواهیم گذاشت که به زور وارد مکه شوند و این داستان را عرب درباره ما بازگو کنند^۱.

مِکْرَزَبِن حَفْصِ بْنِ أَخِيفَ (از بنی عامر بن لُؤی)

قُرَیش پس از آن که به مردان خُزاعه بدگمان شدند، «مِکْرَزَبِن حَفْص» را نزد رسول خدا فرستادند، چون رسول خدا او را دید که می‌آید، گفت: این مردی است اهل عَدْر و مَکْر و چون نزد رسول خدا رسید در حدود آنچه به بُدَیل و همراهان وی گفته بود به او نیز گفت^۲، او هم نزد قُرَیش بازگشت و گفته‌های رسول خدا را بازگفت.

حُلَیسِ بْنِ عَلَقَمَه (از بنی حارث بن عبدمناة بن کنانه)

سومین سفیر قُرَیش «حُلَیسِ بْنِ عَلَقَمَه» بود که در آن تاریخ سروری آحابیش را داشت، چون رسول خدا او را دید، گفت: این مرد از قبیله‌ای است خداپرست، شتران قربانی را پیش روی وی رها کنید تا آنها را ببیند. چون حُلَیسِ شتران نشاندار قربانی را نگریست که از کنار وادی به سوی وی سرازیر شده و کرکهای خود را به علت مکث زیاد خورده‌اند، آنچه دید در نظر وی بزرگ آمد که دیگر با رسول خدا ملاقات نکرد و نزد قُرَیش بازگشت و مشاهدات خود را گزارش داد، اما مردان قُرَیش به وی گفتند: بنشین که تو اعرابی بی بیش نیستی و به این گونه امور آشنائی نداری.

حُلَیسِ از گفتار قُرَیش به خشم آمد و گفت: ای گروه قُرَیش! به خدا قسم که: ما بر

۱ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۲۵ - ۳۲۶. طبقات، ج ۲، ص ۹۶. م.

۲ - یعقوبی می‌گوید: رسول خدا از سخن گفتن با وی امتناع کرد (تاریخ، ج ۲، ص ۵۴، چاپ

بیروت، سال ۱۳۷۹ هـ ق. م.)

چنین امری با شما پیمان نبسته و چنین قراری منعقد نساخته‌ایم، آیا می‌شود کسی را که به منظور زیارت و تعظیم خانه آمده است از ورود به آن جلوگیری کرد؟! به خدائی که جان حلیس در دست اوست: یا محمد را در زیارت وی آزاد گذارید یا من «أحابیش» را همداستان علیه شما حرکت می‌دهم. گفتند: آرام باش و شتاب مکن تا برای این کار فکری بکنیم.

عُرْوَةُ بِنِ مَسْعُودِ ثَقَفِي

چهارمین سفیر قریش، «عُرْوَةُ بِنِ مَسْعُودِ ثَقَفِي» بود که پیش از انجام این مأموریت به قریش گفت: ای گروه «قریش»! درشتی‌ها و بدگویی‌های شما را نسبت به کسانی که نزد محمد فرستادید، دیدم و خود می‌دانید که شما پدرید و من فرزند (چه عُرْوَةُ از سُبَّعَةَ دختر عَبْدُ شَمْسِ بود) و از آنچه بر سر شما آمده است خبر یافتم و کسانی از «بنی ثقیف» را که مرا اطاعت کردند، فراهم ساختم و نزد شما آمدم و از جان خود در راه شما دریغ ندارم. گفتند: راست گفتمی و نزد ما متهم نیستی و ما به تو بدگمان نیستیم.

«عُرْوَةُ» از نزد قریش بیرون رفت و نزد رسول خدا آمد و پیش روی او نشست و گفت: ای محمد! از اینجا و آنجا مردمی را فراهم ساخته‌ای و آنان را بر سر قبیله و عشیره خود آورده‌ای تا برایشان بتازی، اکنون قریش بر شتران پیر و جوان بیرون آمده و خود را با سرسختی برای جنگ با تو آماده ساخته‌اند و با خدا عهد می‌کنند که هرگز با زور به شهرشان درنیایند، به خدا قسم: فردا است که این یاران و همراهان، تو را تنها گذارند و از پیرامون تو پراکنده گردند. در این موقع «عُرْوَةُ» را با «أَبُو بَكْرٍ» و «مُغِيرَةَ بِنِ شُعْبَةَ» سخنانی تند به میان آمد، و «عُرْوَةُ» به «مُغِيرَةَ» گفت: دیروز بو دکه تو را از رسوائی نجات دادم!

رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - جوابی در حدود همان‌چه به دیگر سفیران قریش داده بود، به «عُرْوَةُ» داد و او را باخبر ساخت که به منظور جنگ نیامده است. به روایت یعقوبی: گفت: ای «عُرْوَةُ»! آیا خداوند راضی است که این شتران قربانی از کعبه بازگردانده شوند؟^۱

۱ - این سخن بدان اشارت است که مغیره قبل از اسلام، سیزده نفر از بنی مالک از طائفه ثقیف را کشته بود، و دو طائفه ثقیف، یعنی: بنی مالک (از طائفه کشته‌ها) و اَحْلَاف: طرفداران «مغیره» به جوش آمدند، و عُرْوَةُ برای رفع اختلاف و برقراری آرامش سیزده دینه از مال خود پرداخت، و مغیره را آسوده کرد (سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۸، چاپ مصطفی الحلبي، سال ۱۳۵۵ هـ. ق. م.).

۲ - تاریخ، ج ۲، ص ۵۴، چاپ بیروت، سال ۱۳۷۹ هـ. ق. م.

«عُرْوَه» که از شیفتگی اصحاب نسبت به رسول خدا به شگفت آمده بود و می دید که اگر وضو بگیرد، آب وضوی او را از یکدیگر می ربایند و اگر آب دهان بیاندازد یا موئی از بدنش بیافتد، در ربودن آن بر یکدیگر سبقت می گیرند، نزد قُرَیْش بازگشت و گفت: ای گروه قُرَیْش! من به دربار خسرو ایران و قیصر روم و امپراطور حبشه رفته‌ام، اما به خدا قسم: پادشاهی را در میان رعیتش چون محمد در میان اصحابش ندیده‌ام، مردمی را دیدم که هرگز دست از یاری او بر نمی دارند، اکنون ببینید صلاح شما در چیست.

جاسوسان قریش

به روایت ابن اسحاق از ابن عباس: قُرَیْش چهل یا پنجاه مرد را فرستادند، و به آنان دستور دادند تا پیرامون لشکر اسلام بگردند و از اصحاب رسول خدا کسی را دستگیر کنند. اما خودشان دستگیر شدند و آنان را نزد رسول خدا بردند و با آن که به طرف سپاه اسلامی تیراندازی و سنگ‌پرانی کرده بودند، رسول خدا آنان را بخشید و رها کرد.

سفیران رسول خدا صلی الله علیه و آله:

خِرَاشِ بْنِ أُمِّیَّةَ خُرَاعِی

ابن اسحاق روایت می کند که: رسول خدا - صلی الله علیه و آله - خِرَاشِ بْنِ أُمِّیَّةَ خُرَاعِی را به مکه نزد قُرَیْش فرستاد و او را بر شتر خود که «ثَعْلَب» نام داشت سوار کرد تا اشراف قُرَیْش را از مقصد رسول خدا باخبر سازد. آنان شتر رسول خدا را کشتند و در مقام کشتن خِرَاش نیز برآمدند، اما «أحابیث» از وی دفاع کردند و او را از چنگال قُرَیْش رها ساختند تا نزد رسول خدا بازگشت.

عِثْمَانَ بْنِ عَفَّان

رسول خدا - صلی الله علیه و آله - «عُمَرِ بْنِ خَطَّاب» را فراخواند، تا او را برای تبلیغ مقصد رسول اکرم از آمدن به طرف مکه به اشراف قُرَیْش روانه مکه سازد، اما «عُمَر» گفت: ای پیامبر خدا! من بر خود بیمناکم، چه از «بَنی عَدِیِّ بْنِ كَعْب» در مکه کسی نیست که مرا

حفظ کند و قُرَیْش هم دشمنی و درستی مرا با خود شناخته‌اند مرا معذور دار و «عُثمان» را بفرست، چه وی در مکه از من نیرومندتر است.

رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - «عُثمان» را فراخواند و او را نزد «أَبُو سَفْيَانَ» و اشراف قُرَیْش روانه ساخت، تا آنان را خبر دهد که رسول خدا برای جنگ نیامده است و تنها منظور وی زیارت این خانه و تعظیم حرمت آن است.

«عُثمان» رهسپار مکه شد و در موقع ورود یا پیش از آن «أَبَانُ بْنُ سَعِيدِ بْنِ عَاصٍ» او را بدید و در جلوی خود سوارش کرد، «أَبَانُ»، «عُثمان» را در پناه خویش گرفت تا رسالت پیامبر خدا را ابلاغ کند.

«عُثمان» نزد «أَبُو سَفْيَانَ» و اشراف قُرَیْش رسید و پیام رسول خدا را ابلاغ کرد، آنان به او گفتند: اگر می‌خواهی طواف خانه را انجام دهی مانعی ندارد. گفت: تا: رسول خدا طواف نکند من طواف نخواهم کرد.

بیعت رضوان^۱

قُرَیْش «عُثمان» را نزد خود نگه داشتند و در میان مسلمانان انتشار یافت که او را کشته‌اند و پس از انتشار این خبر به روایت ابن اسحاق: رسول خدا گفت: از اینجا نمی‌رویم تا با قُرَیْش بجنگیم.

سپس اصحاب را برای بیعت فراخواند، این بیعت در زیر درختی به انجام رسید، و چنان‌که گفته‌اند: رسول خدا از آنان تا پای جان بیعت گرفت. «جَابِرُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ» می‌گفت که: رسول خدا بر مرگ از ما بیعت نگرفت، بلکه از ما بیعت گرفت بر آن که فرار نکنیم.

اصحاب همداستان بیعت کردند و کسی از بیعت تخلف نوریذ مگر «جَدُّ بْنُ قَيْسٍ» (از بنی سَلَمَه) که جابر می‌گفت: به خدا قسم: به یاد دارم که «جَدُّ بْنُ قَيْسٍ» زیر شکم شتر خود خزیده بود و خود را بدین وسیله از مردم پنهان می‌داشت.

۱ - این بیعت را بیعت شجره و بیعت سَمَرَه نیز گویند (چرا که در زیر درختی به نام سمره واقع گردید).
ر. ك: نهاییه ابن اثیر.

نوشته‌اند که: در بیعت رضوان، نخستین کس که با رسول خدا بیعت کرد «ابوسنان اسدی» بود^۱.

آخرین سفیر قریش

در جریان بیعت رضوان یا پس از انجام آن، خبر رسید که «عثمان» زنده است و انتشار کشته شدن او دروغ بوده است. مقارن این جریان بود که قریش «سهیل بن عمرو» (از بنی عامر بن لؤی) را نزد رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - فرستادند و به او گفتند: نزد محمد برو و با وی قرار صلحی منعقد ساز، اما قرارداد صلح جز بر آن نباشد که امسال بازگردد و از ورود به مکه صرفنظر نماید، چه ما به خدا قسم: هرگز تن نخواهیم داد که عرب بگوید: محمد به زور وارد مکه شد.

جریان صلح حدیبیه

«سهیل بن عمرو» به نمایندگی قریش، برای بستن قرار صلح نزد رسول خدا آمد، چون رسول خدا او را دید گفت: فرستادن این مرد دلیل بر آن است که قریش پیشنهاد صلح می‌کنند. «سهیل» آمد و سخن گفت و پس از گفت و شنودی میان او و رسول خدا قرار صلح منعقد شد.

ابن اسحاق می‌نویسد: قرار صلح به انجام رسید و جز نوشتن صلح‌نامه چیزی نمانده بود که عمر از جای برجست و نزد ابوبکر آمد و گفت: ابوبکر! مگر این مرد پیامبر خدا نیست؟ گفت: چرا. گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ گفت: چرا. گفت: مگر اینان مشرک نیستند؟ گفت: چرا. گفت: پس چرا در راه دین خود تن به خواری دهیم؟ ابوبکر گفت: عمر! فرمان وی را بپذیر که من به رسالت وی گواهی می‌دهم. عمر گفت: من هم به رسالت وی گواهی می‌دهم. آنگاه نزد رسول خدا آمد و گفت: ای رسول خدا! مگر پیامبر خدا نیستی؟ گفت: چرا. گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ گفت: چرا. گفت: مگر اینان مشرک نیستند؟ گفت: چرا. گفت: پس چرا در راه دین خود تن به خواری دهیم؟ رسول خدا گفت: من بنده خدا و

۱ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۳۰، م.

پیامبر اویم و هرگز امر وی را مخالفت نخواهم کرد و او هم هرگز مرا وانخواهد گذاشت.

صلح نامه

رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ - «عَلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ» - عَلَيْهِ السَّلَام - را فراخواند و گفت: بنویس: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. «سُهَيْلُ بْنُ عَمْرٍو» گفت: این را نمی شناسم، بنویس: بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ. رسول خدا گفت: بنویس: بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ، پس علی همچنان نوشت. آنگاه رسول خدا گفت: بنویس: هَذَا مَا صَالِحٌ عَلَيْهِ «مُحَمَّدٌ» رَسُولُ اللَّهِ «سُهَيْلُ بْنُ عَمْرٍو». «سُهَيْلُ بْنُ عَمْرٍو» گفت: اگر گواهی می دادم که: پیامبر خدائی با تو جنگ نمی کردم، نام خود و پدرت را بنویس. رسول خدا گفت: بنویس: این چیزی است که محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو بر آن قرار صلح منعقد ساخت: توافق کردند که: ده سال جنگ در میان مردم موقوف باشد، و مردم در این ده سال در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند (و هرکس از اصحاب محمد برای حج یا عمره یا تجارت به مکه رود جان و مالش در امان باشد و هرکس از قریش در رفتن به مصر یا شام از مدینه عبور کند جان و مالش در امان باشد)^۱.

و هرکس از قریش بدون اذن ولی خود نزد محمد برود او را به ایشان بازگرداند، و هرکس از همراهان محمد نزد قریش رود او را بدو باز نگردانند.

در اینجا مسلمانان برآشفتنند و زیر بار نرفتند، اما رسول خدا گفت: «اگر از ما کسی نزد مشرکین رود، خدای دورش کناد و اگر از آنها کسی نزد ما آید و خدا اسلام قلبی او را بداند، برای او فرجی قرار خواهد داد.» و میان ما قرار متارکه و مسالمت است و نه دزدی خواهد بود و نه خیانت، و هرکس بخواهد هم پیمان محمد شود بشود، و هرکس بخواهد با قریش هم پیمان شود بشود.

- در اینجا بود که «خُزَاعَه» از جای جستند و گفتند: ما هم پیمان محمدیم و «بَنِي بَكْرَةَ» از جای جستند و گفتند: ما هم پیمان قریشیم - دیگر آن که امسال از نزد ما بازگردی و وارد مکه نشوی، در سال آینده ما از مکه بیرون خواهیم رفت تا با اصحاب خود به شهر درآئی و سه روز

۱ - عبارت داخل پرانتز از کتاب بحارالانوار مجلسی گرفته شده است (ج ۲، ص ۳۳۳، چاپ

علوی و آخوندی). م.

در مکه اقامت کنی، مشروط به آن که جز شمشیرهای در نیام، سلاحی همراه نداشته باشید^۱ به روایت بحار از ابن اسحاق: علی را مشکل بود که نام رسول خدا را جز با عنوان «رسول الله» بنویسد، پس رسول خدا به او گفت: تو هم با چنین مشکل روبرو خواهی شد و ناچار به آن تن خواهی داد^۲.

داستان ابوجندل

درست در همان موقع که صلح نامه نوشته می شد، ابوجندل بن سهیل بن عمرو که از محبس گریخته بود، با همان قیدوبندی که بر وی بود رسید، و اصحاب رسول خدا که در اثر خواب رسول خدا با اطمینان به فتح شرکت کرده بودند و شکی در فتح و ورود به مکه نداشتند اکنون با دیدن پیش آمد صلح سخت نگران و پریشان خاطر شده بودند و نزدیک بود که دین خود را از دست بدهند، سهیل با دیدن پسر خود که گریخته و آمده بود، بر وی تاخت و گریبان او را گرفت، و طپانچه به روی او زد، و گفت: ای محمد! پیش از رسیدن پسر ما تمام شده بود (یعنی: برحسب قراردادی که بسته ایم باید پسر ما را به من تسلیم کنی که به مکه بازگردانم) رسول خدا گفت: راست گفتی. پس سهیل بن عمرو همچنان که گریبان «ابوجندل» را گرفته بود، او را به سختی می کشید تا به سوی قریش بازگرداند و او فریاد می کشید: ای مسلمانان! چگونه راضی می شوید که مرا نزد مشرکان مکه بازگردانند و در راه دین شکنجه دهند؟!

این منظره هم بر نگرانی و تشویش خاطر مسلمانان افزود. رسول خدا گفت: «ای ابوجندل! شکبیا باش و این آزار و شکنجه را در راه خدا تحمل کن که خدا برای تو و دیگر مسلمانان رنجدیده ای که چون تو در شکنجه و عذاب هستند، فرج و گشایشی قرار خواهد داد، ما با اینان قراری منعقد کرده ایم و عهد بسته ایم که بدان وفادار باشیم».

عمر برخاست و دوش به دوش «ابوجندل» به راه افتاد و به او گفت: «ابوجندل! صبر کن، اینان مشرکند و خون هرکدامشان خون سگی بیش نیست، در این حال دسته شمشیر را

۱ - سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۳۱ - ۳۳۲، چاپ حلبی، ۱۳۵۵ ه. م.

۲ - ج ۲۰، ص ۳۳۵، چاپ علوی آخوندی. م.

به وی نزدیک می کرد تا شاید از فرصت استفاده کند و برپدرش حمله برد و او را بکشد، اما «أبوجندل» به کشتن پدر تن درنداد.

به روایت بحار: «عمر» گفت: به خدا قسم: از روزی که اسلام آورده‌ام، جز در همان روز «حدیبیه» شك نکردم و ناچار نزد رسول خدا رفتم و گفتم: مگر پیامبر خدا نیستی؟ گفت: چرا. گفتم: مگر ما بر حق نیستیم، و مگر دشمن ما بر باطل نیست؟ گفت: چرا. گفتم: چرا در دین خود تن به خواری دهیم؟ گفت: من پیامبر خدایم و او را معصیت نمی‌کنم و او یاور من خواهد بود. گفتم: مگر نگفته بودی که: به زودی به طواف کعبه نائل می‌شویم؟ گفت: چرا، اما گفته بودم که امسال طواف می‌کنیم؟ گفتم: نه. گفت: به تحقیق تو خودت به کعبه خواهی رفت و طواف خواهی کرد.

شهود صلح نامه

علی بن ابی طالب - علیه السلام - نویسنده صلح نامه بود و مردانی از مسلمین و مشرکین بر آن گواه شدند که ابن اسحاق اسامی آنان را نوشته است.

پس از قرارداد صلح

ابن اسحاق می گوید که: رسول خدا در خارج حرم اردو زده بود، اما نماز خود را در حرم به جای می آورد و چون از کار قرارداد صلح فراغت یافت، برخاست و قربانی کرد و سپس نشست و سر تراشید (و از احرام بیرون آمد) و آن کس که در آن روز سر رسول خدا را تراشید، «خیراش بن أمیه بن فضل خزاعی» بود، و چون مردم دیدند که رسول خدا قربانی کرد و سر تراشید، از جای جستند و قربانی کردند و سر تراشیدند.

و به روایتی دیگر: مردانی سر تراشیدند، و کسانی هم تقصیر کردند، و چون رسول خدا دعا کرد و گفت: خدا سر تراشان را رحمت کند، گفتند: و تقصیرکنندگان را؟ در نوبت چهارم گفت: و تقصیرکنندگان را (یعنی: کسانی که با گرفتن موی ریش یا شارب و یا با ناخن گرفتن از احرام بیرون می روند)

نوشته اند که: رسول خدا با شتران قربانی خود، شتری از «أبوجَهْل» را که حلقه‌ای از نقره سرش بود آورده بود تا بدین وسیله مشرکین را به غیظ آورد.

بازگشت رسول خدا

و أصحاب به مدینه و نزول سوره فتح

به روایت ابن اسحاق از زُهری: رسول خدا از «حَدِیْبَه» به طرف مدینه رهسپار شد و در میان مکه و مدینه، سوره فتح (سوره ۴۸) نازل گردید. خداوند درباره بیعت رضوان چنین گفته است: کسانی که با تو بیعت می‌کنند جز آن نیست که با خدا بیعت می‌کنند، دست خدا است که بالای دست آنها است پس هر کس که پیمان شکنی کند، به زیان خود پیمان شکنی می‌کند و هر کس که به آنچه خدا بر وی عهد گرفته است وفادار بماند خدا به زودی او را اجری عظیم عنایت خواهد کرد^۱.

درباره آن دسته از اعراب که از همراهی با وی تخلف ورزیدند، چنین گفته است: به زودی آن دسته از اعراب که با تو همراهی نکردند، به تو خواهند گفت که: اموال و خانواده‌هایمان ما را گرفتار ساخته است^۲، تا آنجا که گفته است: همین کسانی که با تو همراهی نکرده‌اند، هرگاه به سوی غنیمت‌هایی رهسپار شوید، خواهند گفت: اجازه دهید ما هم همراه شما بیائیم، اینان می‌خواهند که گفتار خدا را دگرگون سازند، بگو: شما هرگز با ما همراهی نخواهید کرد، خدا از پیش این‌طور گفته است^۳.

به آن دسته از اعراب که همراهی نکردند بگو: به زودی به جهاد با مردمی بسیار نیرومند دعوت می‌شوید که با آنان بجنگید تا اسلام آورند، پس اگر اطاعت کنید، خدا به شما اجری نیکو عنایت خواهد کرد و اگر چون گذشته روی گردان شوید، شما را به عذابی دردناک شکنجه خواهد داد^۴.

۱ - آیه ۱۰ .

۲ - آیه ۱۱ .

۳ - ۱۵ .

۴ - ۱۶ .